ساعت حدوداً 1:30 بعدازظهر بود، تقریباً گرمترین زمان روز. زمان زیادی صرف فرود آمدن به تگنه شده بود. بالا رفتن از آن زمان زیادتری می‌خواست. ممکن بود قبل از اینکه به آغاز مسیر برسیم روشنی روز را از دست بدهیم. ریک نگاهی به نقشه انداخت. گفت: «به نظر می‌رسد نصف مسیر را در این حلقه آمده‌ایم. می‌توانیم ادامه بدهیم.»

چند ساعت بعد، آفتاب بی‌رحمانه بر سر ما فرود می‌آمد. پشت سر هم توقف می‌کردیم. وقتی آب تمام شد، زبان‌های خود را به داخل بطری می‌چسباندیم و داخل آن را لیس می‌زدیم.

**چون برگ‌های کاکتوس را لیس زده بودم سوزن‌های ریز مویی آن روی لب‌ها، گونه‌ها و زبانم مانده بود. اهمیتی ندادم.**

به نظر می‌رسید قرار است برای همیشه در حال پیاده‌روی باشیم. سنگ‌چین‌ها در حال محو شدن بودند و زیر پوشش گیاهی گم می‌شدند. برگشتن و جستجو برای مسیر کوهستانی موجب از بین رفتن زمان و انرژی می‌شد. همچنین مجبور بودیم مسیر خود را از میان کاکتوس‌ها پیدا کنیم.

و در نهایت به بن بست رسیدیم: لبه‌ی تنگه. 8 شب بود. تقریباً 14 کیلومتر پیاده‌روی کرده بودیم و به جایی نرسیده بودیم.

ریک فریاد زد «کمک» که من را به وحشت انداخت. به او پیوستم. «کمک! ما گم شدیم! ما آب نداریم!»

هیچ پاسخی نبود و فقط انعکاس صدای ما از دیواره‌های تنگه بود.

ریک گوشی‌اش را برداشت. سیگنال نداشت. با اینحال گوشی نور کافی برای بازدید محیط اطراف را می‌داد. ریک نگران حیوانات وحشی بود – شیرهای کوهستان، مارها و کایوت‌ها. یک زمین صخره‌ای پیدا کرد و روی آن نشستیم.

او گفت «سرد خواهد شد.» تمام چیزی که پوشیدیم تی‌شرت‌های خنک و شلوارک بود، پس برای اینکه گرمای بدن خود را به هم بدهیم پاهای خود را در هم گذاشتیم و سینه و سینه شدیم. من چشمانم را بستم و سعی کردم بخوابم.











